

دور برگردون



نویسنده: زینب یوسف ستارآذری

متولد: ۶۸ قزوین

خلاصه داستان: بسیار هستند دخترانی که برای فرار از برچسب‌هایی که جامعه به دلیل عرف‌های نابجا به آنها می‌زنند، به ناچار دست به انتخاب‌هایی می‌زنند که زندگی‌شان را پر از فراز و نشیب می‌کند...

از روزهای دود گرفته

نویسنده: همایون نوری‌پناه

متولد: ۶۵ تهران

دانشجویی نخبه در رشته فلسفه، از مقطع دکتری فارغ‌التحصیل می‌شود. او در تهران تحصیل کرده است، اما متولد تهران نیست. از بیماری دستگاه گوارش رنج می‌برد و از طرفی دیگر وضعیت مالی نامساعدی دارد.

برای به دست آوردن هزینه زندگی در شهر تهران به هر دری می‌زند؛ کتاب‌هایش را به فروش می‌گذارد و در يك موسسه خصوصی به آموزش می‌پردازد. هیچ‌يك از این راه‌ها پول مکفی زندگی در تهران را برای او فراهم نمی‌آورد.

یکی از شغل‌هایی که آزمایش می‌کند رانندگی تاکسی اینترنتی است و همین شغل است که او را با دختری آشنا می‌کند. زندگی دختر هم مانند زندگی آقای دکتر درهم‌تنیده و پراز مشکل است. آنان روزهای خوشی را با هم سپری می‌کنند، اما در نهایت سهم هر کدام از این دو نفر چیزی بیش از جدایی نیست...



نازلی

نویسنده: سودابه حیدری

متولد: ۶۸ مشهد

خلاصه داستان: نازلی هزارتا بچه ماهی کوچک سیاه با نوك قلم مو روی آبی تخم مرغش کشید. باز تخم مرغش را کف دستش گذاشت و به صدای دریا فکر کرد. زیر دریا، زیر آب، تخم مرغش را زیر گوشش گرفت، چشم‌هایش را بست. صدای دریا بود، انگار سرش را برده بود زیر آب. هزار هزار بچه ماهی از دهان يك ماهی بزرگ‌تر بیرون ریخت. آن طرف‌تر يك کوسه بزرگ کمین بچه ماهی‌ها نشست. بود. از بین آن هزارهزارتا بچه ماهی انگاری فقط صدتایشان زنده ماندند. کوسه ماهی همه بچه‌ها را يك لقمه کرد. ماهی بزرگ صدتا بچه‌اش را دوباره بلعید. شروع کرد به زار زدن آنقدر زار زد که آب دریا بی‌بالا آمد. هی بالاتر آمد و دنیا را آب برد. چشمش را باز کرد چشم‌های سیاه مادرش را می‌دید که زل زده بود به انگشت‌های سیاه و تخم مرغ دستش. تخم مرغش را قایم کرد. مادر گفت: «این خال خالای سیاه چیه نازلی؟» نازلی چیزی نگفت. اول فکر کرد بگوید: «ماهی، بچه ماهی هستن هزارتا بچه ماهی.»

بعد فکر کرد هزارتا مگر چندتا می‌شود؟ فکر کرد اگر بگوید هزارتا بچه ماهی شاید مادر بچه ماهی‌ها را از دریا بیرون کند و بگوید جای هزارتا بچه ماهی که بوی گند می‌دهند و همه جا را کثیف می‌کنند يك شاهزاده خانوم بکش. ولی نازلی ماهی‌ها را دوست داشت نه شاهزاده خانوم‌های بی‌عار قصه‌های مادرش را که همیشه جلوی آینه می‌نشستند و موهایشان را می‌بافتند و به صورت نرم چون برگ گلشان دست می‌کشیدند و منتظر سوار اسب سفید بودند و ککشان نمی‌گریزد در شهر بلوا شده است.



بی‌خبر از خود

نویسنده: فاطمه تاج‌مزینانی

متولد: ۷۸ تهران

خلاصه داستان: اینجا خرمشهر است... روزهای آغازین جنگ. چشم‌هایش را که باز می‌کند، جز نور سفید و زننده سقف بیمارستان چیزی نمی‌بیند. دختری سفیدپوش به او می‌گوید باید هرچه سریع‌تر از آنجا برود. چون حتی بیمارستان هم در آن شهر امن نیست. اما، کجا برود؟ او که چیزی به خاطر ندارد... از بیمارستان خارج می‌شود. به دنبال حقیقت خود... اما نمی‌داند چه روزهایی در انتظار اوست. روزهایی که قرار است در اتاق‌هایی نمور می‌گذرند.



رها در قفس تنهایی

نویسنده: الهام فلاح‌زاده

متولد: ۶۷ اراک

با ورود به باغ، هوای تازه و خنک عضلات منقبض شده بدنم را شل کرد. دست در کیفم بردم. باید زنگ می‌زدم.

همه کیفم را زیر و رو کردم، گوشیم را پیدا نمی‌کردم. چندین بار پام پیچ خورد تا به سمت عمارت برگشتم. دستم با پایین آمدن دستگیره می‌لرزید. دیگر وقت تامل نبود، در حالی که کفش‌هایم را از پا بیرون می‌کشیدم نگاهم به پله‌ها افتاد، لیلا دیگر در سالن پایین نبود، همین بیشتر مضطربم می‌کرد. صدای جرو بحث هنوز هم به گوش می‌رسید. صدایی در سالن پیچید...

